

دختر جوان و مرغ فروشی

تقدیم به صدیقه

وقتی صدیقه گفته بود الا و بلا زن مرغ فروش نمی‌شود، پدرش چند مشت و لگد به او زده و گفته بود: «غلط می‌کنی.» وقتی گفته بود اگر مجبورش کنند، خودش را آتش می‌زند، پدر با شلاق به جانش افتاده و گفته بود: «مگه شهر هرته که بالای حرف بابات حرف بزنی؟ اگه زنش نشی، خودم آتیشت می‌زنم.» مادر صدیقه، برادر بیمارش اسماعیل که همیشه چسبیده به مادر حرکت می‌کرد و ملیحه خواهر کوچک‌تر هم که خواسته بودند جلوی پدر را، در یورش با کمر بند بگیرند، چند ضربه شلاق نوش جان کرده و تا یکی دو روز جای شلاق را مالش می‌دادند.

صدیقه همین که تن مجروحش کمی آرام گرفت، مخفیانه کمی نان و آب به زیرزمین خانه‌شان برد، سپس خودش را در زیرزمین محبوس و در را از داخل قفل کرد و گفت آن قدر آن جا بی غذا و بی آب می‌ماند تا پدر با صدای بلند و در حضور همه فامیل بگوید او آزاد است و می‌تواند زن مرغ فروش نشود.

در واقع به خاطر تقلب خود در بردن نان و آب به زیرزمین، احساس گناه می‌کرد؛ اما فکر کرده بود با این کار دیرتر می‌میرد و امکان موفقیتش زیادتر می‌شود.

قبل از این ماجرا، زیرزمین جایی بود که پدر، هر وقت می‌خواست بچه‌ها را تنبیه کند، آن‌ها را آن جا در تاریکی زندانی می‌کرد، تا آن که با صدای بلند فریاد بزنند: غلط کردم... خوردم. حالا صدیقه داوطلبانه خودش را زندانی کرده بود و به قول احمدآقا، شوهر سمیه، خواهر بزرگ‌تر صدیقه، به پدر بدل زده بود. احمدآقا صاحب بقالی کوچک سر خیابان و دوست صمیمی مرغ فروش محل بود. او بود که آقا رضا مرغ فروش را به فکر انداخت با خواهرزنش ازدواج کند.

سمیه به شوهرش سرکوفت می‌زد که: «آدمی بهتر از مرغ فروش سراغ نداشتی؟» و گفته بود که اگر جوان بهتری به خواستگاری آمده بود، این مشکل پیش نمی‌آمد.

- من چه می‌دونستم دختری که می‌گه هر جوری شده می‌خواد از زیر دست باباش بره بیرون و اگه شده با یه گدا فرار می‌کنه تا از این خونه بره، یه‌هو خوش سلیقه می‌شه و مرغ فروش رو نمی‌پسند. تازه، مگه آقارضا چشه؟

یک روز گذشت و التماس‌های مادر، که از وجود نان و آب در زیرزمین خبر نداشت و فکر می‌کرد دخترش به زودی در اثر بی‌غذایی می‌میرد، نه توانست صدیقه را راضی کند تا غذایی بگیرد و نه توانست باعث شود پدر از خر شیطان پائین بیاید. دو روز گذشت. سه روز گذشت و با توجه به این که هیچ صدایی از زیرزمین بیرون نمی‌آمد، پدر هم به خیال افتاد که به زودی جسد دخترش را از زیرزمین بیرون می‌آورند. از این رو دیگر طاقت نمی‌آورد بیرون از خانه بماند و تقریباً تمام وقت توی خانه این طرف و آن طرف می‌پلکید و نمی‌دانست چه کند.

در خانه غوغایی بود. سمیه پشت در زیرزمین نشست بود، اشک می‌ریخت و از خواهرش می‌خواست دست از لجاجت بردارد. مادر مثل ابر بهارگریه می‌کرد. برادر نیمه دیوانه هم به دنبال مادر این طرف و آن طرف می‌رفت و بدون آن که کلامی بگوید، غمزده می‌نمود. ملیحه آرام به نظر می‌رسید و گریه نمی‌کرد. به سمیه، مادر، برادر و پدرش چشم می‌دوخت و تلاش می‌کرد حدس بزند صدیقه در چه وضعی است. فکر می‌کرد اگر به جای صدیقه بود، چه می‌کرد. وقتی به اُدرم پُلدرم پدر واقعی نگذاشت و بی اعتنا به گوشه‌ای رفت، تمام خشم پدر متوجه دختر نوجوان شد. به طرفش یورش برد و او را زیر مشت و لگد گرفت. با بلند شدن سر و صدای کتک زدن ملیحه، فریاد صدیقه در سومین روز اعتصاب غذا، همه را به طرف زیرزمین کشاند.

صدیقه با صدایی بی رمق فریاد زد: «حالا من دو تا شرط دارم که پیام بیرون. شرط اول همونیه که قبلاً گفته بودم و شرط دوم اینکه که بابا قول بده دیگه هیچ کس رو تو این خونه کتک نمی‌زنه. بساط شلاق و مشت و لگد و ... زنجیر باید برچیده بشه، و گرنه من این پائین می‌میرم.»

ناگهان خانه در سکوتی سنگین فرو رفت. اشاره صدیقه به زنجیر، مطرح کردن آن چیزی بود که در این چهار سال، هیچ یک از افراد خانواده، هرگز اشاره‌ای به آن نمی‌کرد. طبق یک قرارِ ناگفته، کتک زدن اسماعیل با زنجیر و زندانی کردنش در زیرزمین را هیچ کس نمی‌خواست، یا نمی‌توانست به یاد آورد. صدیقه با پرده‌داری، راز خانواده را برملا کرد. راز پدر در ناقص کردن پسرش، از پرده برون افتاد. ناگهان همه به فکر فرو رفتند که اگر سمیه ماجرای اسماعیل را برای شوهرش تعریف کند، آبروی خانواده جلوی داماد و پس از او همه فامیل و آشنایان به باد خواهد رفت. این چیزی نبود که از ابتدا، مرد بتواند از حرکت بچه‌گانه دخترش پیش‌بینی کند.

پدر از خشم منفجر شد. شروع کرد به فریاد زدن. به زنش امر کرد برود قفل‌ساز را به خانه بیاورد که قفل را بشکند و در را باز کند تا او بتواند دختر نافرمان را به سزای اعمالش برساند. ملیحه، خواهر کوچک‌تر، با تن دردناک جلوی در دوید و رو به مادر گفت: «باید از روی جسد من رد بشی تا بری قفل‌ساز رو بیاری.» مادر گفت: «کی خواست بره قفل‌ساز بیاره؟»

- قفل‌ساز نمی‌تونه در رو باز کنه. چون من هرچی تو زیرزمین بوده، گذاشتم پشت در. هیچ کس نمی‌تونه در رو باز کنه، جز خودم.

صدیقه با صدایی خیلی آرام ادامه داد: «اگه بتونم. اگه قدرتی برام بمونه. اما همین که کسی بخواد با زور در رو باز کنه، ظرف نفتی رو که این جا گذاشتم، روی خودم می‌ریزم و با کبریت نه تنها خودم رو از بین می‌برم، بلکه خونه رو هم به آتش می‌کشم.»

پدر چند لحظه مات و منگ ایستاد و پس از آن با قیافه یک مرد شکست خورده، با قیافه یک آدم درمانده و کتک خورده، رفت داخل اتاق و گوشه‌ای کز کرد.

مادر با قیافه یک موجود وفادار، با قیافه یک مباشر کارکشته و با قیافه کسی که می‌داند چه موقعی برای پیشبرد چه کاری مناسب است، پشت سر پدر وارد اتاق شد. اسماعیل هم که همیشه دامن لباس مادر را چسبیده بود، به دنبال مادر وارد شد. پسر چهارده ساله، تنها مادرش را می‌شناخت. اگر او خوشحال بود، پسر هم می‌خندید و اگر او گریه می‌کرد، اسماعیل هم غمگین می‌شد.

- دختری داره می‌میره. یادته غذا دهنش می‌کردی؟ یادته تا میومدی خونه، میومد پاهات رو می‌چسبید؟ یادته رو زانوات می‌نشست؟ یادته خستگی از یادت می‌رفت و شروع می‌کردی به بازی و خندوندنش؟
 - حالا می‌گی چه کار کنم؟
 - قبل از این که از دستت بره، پاشو هر چی می‌خواد بهش قول بده.
 - من تسلیم حرفای یه الف بچه بشم؟
 - الف بچه؟ یادته رفته بعد از این که اسماعیل این جوری شد، چند شب تا صبح گریه کردی؟ اون وقت تسلیم خواسته پسر نشدی؛ ببین اونو به چه روزی انداختی و خودت به چه روزی افتادی؟ مگه چی می‌خواست؟ می‌خواست با هم کلاسی‌هاش بره باغ وحش. چیز مهمی بود؟ بعد از اون، یادته صد بار گریه کردی و قسم خوردی که دیگه دست رو بچه‌هاش بلند نمی‌کنی؟
 - من که دیگه کاری به کار اسماعیل نداشتم. من که دیگه کسی رو با زنجیر نزدم. مادر از اتاق بیرون آمد. اسماعیل هم پدر را ترک کرد.
- دو سه ساعت بعد، غروب که شد، صدیقه ضعیف، رنگ پریده و بی حال و حس از زیرزمین بیرون آمد. سرش گیج رفت. ملیحه دستش را گرفت و به اتاق برد و با یک حوله خیس، دست و صورتش را پاک کرد. مادر مثل وقت افطار، اول به او آب قند داد، بعد یک لقمه نان و پنیر. دختر تا آماده شدن یک غذای خوشمزه، به خواب رفت.
- پدر از خانه بیرون زده بود تا چشمش به صدیقه نیفتد. باقی افراد خانواده دور هم جمع شدند و تازه به فکر آقارضا افتادند. حالا چه جوری به او خبر بدهند؟ کی خبر بدهد؟
- همه نگاه‌ها به احمدآقا بود. احمدآقا به خودش لعنت فرستاد که از اول مرغ فروش را تشویق کرده و در ماجرای خواستگاری دخالت کرده بود. به خودش لعنت فرستاد که دو روز اخیر، مغازه را به شاگردش سپرده و تمام وقت آن جا اتراق کرده بود. روبرو شدن با چنین درخواست شرم‌آوری را نتیجه ندانم‌کاری خود می‌دانست. اما در مقابل درخواست همه، ایستاد و گفت که نمی‌تواند چیزی به مرغ فروش بگوید. می‌گفت خجالت می‌کشد و نمی‌خواهد دوستیشان به هم بخورد. چند بار تکرار کرد: «از این به بعد، با چه رویی به آقارضا نگاه کنم؟»
- مادر هم نمی‌توانست این کار را بکند. فکر می‌کرد غرور مرد بیچاره جریحه‌دار می‌شود. احمدآقا به سمیه هم اجازه نمی‌داد با مرغ فروش حرف بزند. همه مطمئن بودند که پدر پس از سخنرانیش جلوی زیرزمین، دست کم یک هفته به خانه نخواهد آمد. مانده بودند حیران که چه بکنند.
- این که چیز مهمی نیست. من می‌رم بهش می‌گم.
 - تو؟ ملی! تو می‌ری؟
- همه از پیشنهاد ملیحه جا خوردند. ملیحه فقط شانزده سال داشت. مادر ترسید و گفت: آخه چی می‌گی؟ چه جوری؟

- به سادگی.
- از این سه روز هم چیزی بهش می‌گی؟
- نه. به اون ربطی نداره. فقط می‌گم صدیقه نمی‌خواد باهش ازدواج کنه و آرزو می‌کنه که آقارضا یه همسر خوب پیدا کنه و خوشبخت بشه.
- آفرین دخترجون. خیر ببینی. می‌خوای تا وقتی تو با آقارضا حرف می‌زنی، من پیام سر خیابون بایستم؟
- نه، احتیاجی نیست. من نمی‌ترسم. آقارضا که مرد بدی نیست.

همان طور که دختر نوجوان تشخیص داده بود، مرغ فروش مرد آرام و خوبی بود. سرش را پائین انداخت، به آرامی حرف‌های ملیحه را شنید و گفت: «عیبی نداره. امیدوارم خواهر تو هم خوشبخت بشه.»

ملیحه که به خانه بازگشت، سمیه و شوهرش رفته بودند. مادر هم در آشپزخانه مشغول بود. صدیقه چشم‌هایش را که باز کرد، ملیحه داستان آقارضا را برایش تعریف کرد. صدیقه به فکر فرو رفت.

- حالا بگو ببینم چرا نخواستی با مرغ فروش عروسی کنی؟ کس دیگه‌ای رو دوست داری؟
- نه، کس دیگه‌یی در کار نیست.
- دختر جوان به فکر فرو رفت و ادامه داد: «تو که می‌دونی من چه قدر از بوی مرغ بیزارم. خوب که فکرش رو کردم، دیدم نمی‌تونم یه عمر بوی مرغ رو تحمل کنم.»
- به همین سادگی؟

- باور کن راست می‌گم؛ خودت ده بار دیدی که از بوی مرغ حالم به هم خورده! ندیدی؟ صدیقه زیر نگاه عمیق و پرسشگر خواهرش کمی مکث کرد و ادامه داد: «یعنی ... چه جوری بگم؟ چند روز قبل، وقتی به این فکر افتادم، نقشه‌ش رو کشیدم و رفتم تو زیرزمین، دلیم همینی بود که گفتم، اما حالا دیگه همه چی تغییر کرده. من دیگه اون صدیقه قبلی نیستم. اون جا، تو زیرزمین، خیلی فکر کردم. مَلی! شاید باور نکنی، اما من اون جا، اون زیر، مُردم و دوباره زنده شدم. نمی‌دونی چه قدر ترسیدم. وسط موشا و سوسک‌ها، داشتم از ترس می‌مُردم. شبا مخصوصاً اون جا جهنم بود. نه روشنایی، نه امید و نه کسی که بتونم یک کلمه باش حرف بزنم. اوایل فکر می‌کردم که خیلی زود بابا تسلیم می‌شه و من از اون جا میام بیرون و نجات پیدا می‌کنم. اما کم کم مایوس شدم و دیدم دارم همون جا می‌میرم. تو تنهایی هی فکر کردم. هی فکر کردم. در باره همه، مخصوصاً طفلکی اسماعیل. اگه به خاطر اون نبود، نمی‌تونستم این همه طاقت بیارم و اون جا بمونم. نمی‌خواستم مثل اون بشم. هی تو اون یه وجب جا، راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. هی می‌گفتم من مثل اسماعیل نمی‌شم. من مثل اسماعیل نمی‌شم. بعد، هر چی یادم می‌ومد، برا خودم می‌گفتم. راه می‌رفتم، راه می‌رفتم. حتی اون زیر، برا خودم می‌رقصیدم. باور می‌کنی؟ اون قدر راه می‌رفتم که دیگه رمقی برام نمی‌موند.»

ملیحه بغض کرده بود و نمی‌خواست گریه کند. گلویش درد گرفته بود. صدیقه نگاهی به ملیحه انداخت و گفت: «وقتی دیگه واقعاً امیدم قطع شده بود و فکر کردم که واقعاً دارم می‌میرم، تو به دادم رسیدی. مَلی! تو منو زنده کردی. بابا که داشت کتکت می‌زد، صدای جیغ و فریادت رو که شنیدم، انگار، نمی‌دونم چه جوری، جون گرفتم. تصمیم گرفتم زنده بمونم. باز امید پیدا کردم. فکر کردم داره همون بلایی سر تو میاد که سر من و اسماعیل اومد. فکر کردم اون بالا یکی هست که به خاطر من داره کتک می‌خوره. شاید باور نکنی اما زنده شدم.»

ملیحه دیگر طاقت نیاورد و خواهرش را بغل کرد و هر دو گریه کردند.

لحظه‌ای بعد ملیحه برای تغییرِ فضا، با لحنی شوخ و شنگ گفت: «نکنه حالا با این اتفاقا بخوای با آقارضا ازدواج کنی؟ اون وقت من بیچاره سنگِ رو یخ می‌شم! حسابی ضایع می‌شم!»

هر دو خندیدند. صدیقه گفت: «نه! اون که مربوط به گذشته‌های دوره!»

۱۳۸۶